

طوع افتاب ملک اور دم فہو امروہ و کرنا ان زن البتہ باشد
 جھہ باز گشت بر سر لایق و انسانی درم کنند در انار او بر سر
 رسید در نظر کہ زباید در خایت چہاں بر خنجہ نشسته و یک
 رویی بر از روغن بالایی دیکدان نزلہ و انشی صعب زیر ان
 افروخته بر فروت مہشی دیکدان نشسته بر جہی و عاکر ان
 یکدستوانہ از دست صفہ بر و فریاد دستوانہ در دست او ز کمال ان
 قدیدہ بود با روی میل و نهار مانند ان ^{ککلی} ندیدہ و شبہ ان بارہ
 نشیدہ بر جہی در سنبک دستوانہ شامل شد زن ہجہی
 تصور کہ در نامل او از سبب عطا اندک گشت دستوانہ
 ہمہ فرستاد بر جہی یک دستوانہ بر جوہر یک جوہر چون
 ان جوہر مسایا در زایم نو در ایدہ بہ چنگ در و نو
 ای کد بر نو مشکی ^{انجی} این کوہر از کجاست راست بگو صندوق
 کشت دما و خزینہ در تنک فستہ بر جہی من و بر سر یک
 کلر ہر چون ان بارہ قیفی بدہ منجی سند و کف ای
 بر من ان دستوانہ از کجاست ہمہ من قہیم بارہ بوجہ خدینے

برادر دلو و العباس یک یک دیم که ملک یک ملک در جهان
 یوسف نیکو و از سر یاقین باز اولو تمام قصه ان جهان و این زمان
 و یک جوشان و ان بر فرقت یک گفت در این عالم
 بر سر جهان بر رفت و هم عین ان در شنید و بعد معاینه کرد و در ان
 جهان فرمود و در سر رفت نشست و گفت ای عورت تو کینه
 و در قعر این جهان بر رفت بر وجه نشسته و این دیکر و یکد ان
 پیست و این بر تر و بر بند صاحب تخت آغاز کرد من در
 ملک جنم و قریب بمشال سلطنت این لوم و دل معشوق من
 دولت و جو ازا در کار من حرف کرد در بندت یک لفظ
 روی و صلی من ندیده است و یک لفظ نیز بیت انصال من
 بخشیده خایران در ذات او طلی با طقت و منور من نور ان
 لطیف در کف چگون او بنو وصف با نیره جوشان اینزد
 و مقرب اهل جنت چنان است اگر لوی خولید با الی ان
 اخلاص و افتراج کند و خدمت و مصافحت بنده باد
 در انش حدیثی در ره او اگر سالم فایده سلطنت بهرون آید ما

از اهل مطبع

[illegible]

و بقیه اس حیوان در رفت چون جوان بزرده ساله پروان
پس بر میان عالمی و معنوی و قاصد مقصود به بنده عقد
مولد است بست و البت نه و دلج که از سر بادست آه بار که
برایا کند و غم را باخوید و از دست شده دستگیر کند
و از پابر و از اول که با بر میور کند و قیل عیاض رحمت الله
عبد کفلی اگر مرد و عاقل باشد مستجاب من ان و عاقل
در حق پادشاهان حرف کنم گفته جوید و در حق خود حرف نمیکند
گفت اگر در حق خود حرف کنم منافع من و عاقل در حق من مفوض
باشد تا در حق پادشاه حرف کنم زیرا که منافع همه عالم و در حق عاقل
گفت آنچه در حق پادشاهان سخن نگارم با وجودش که در حق
زنگنه پادشاه نمیکند زیرا که با هر چه خلق است طوطی پران سخن
انها را نمیدانند بخشنه و غافل و این که با پادشاه سخن و عاقل در حق
پادشاهان سخن نمیزنند این خدشها که از دست نمیدانند و عاقل
استند ام فلولم در خدمت شاه است به آرم و تیر زده نمیرد
نورسایم نهیب بر خیز و بجای نهیب و دست تو خیزد و خیزد

خوفاي زود رگم چه طبعه ناکجا
افکار باغي تخم خورشيد مار و زنب
ز نوا کوسل هم در قفسش بند مایع
مخ خوسل

چون تا فکرم به افق در دیا و غروب رفت و پیر به
سیرج السیراه از ارجحات مشرق بر لبه خنجر با جسم عسل و خنجر
کجی بر لای رفت و گفت ای ملحق ابرار و ای منظر اقبال
می توانم در انگشت در چشم خود درون کنم و دیده و حق و چون
رو به جلوزان بیرون کشم من در انواع بلاد از به چشم
افلام و در این اوز از سبب چشم منش ^{اندر} گشته است کدام
کوکب خوب و در من تا فکرم به صدمه نظر بر دوست افکار
دل از آفتاب خلدی می بیند نه دیده از آفتاب مشک
می باید لای گفت ای خنجر هر یک که عشاق ^{بر این} سلام می
میوردم بواسطه چشم من باشد و هم بر این نظر بود حکم گفته اند
هر چشم از نار دیده لکه در لونی او بر کمر ناکند به نکت و قفس

مولد بر این
مولد خنجر

ماحول خلیفہ طائب ^{الشیخ} همراه روی بر رخ و منور و شمس قدح شمس
یافتند بر سپید روی و بنویز از چرخ خراشیده است بگر گفت و پرواز
من برگشت بودار شده بودم یافتند روی من خراشیده
شده است و در رو ازین گشت ^{کشت} نزار آب یوسف مامون گفت
اگر تو بر خشک بودار میشدی هرگز غیر اقلالی روی تو خراشیده
نشدی و مقصود این خشک آب یوسف ^{و این خشک} گفت ای گشته
اگر تو نیز چشم بر رخ میداشتی و نظردر این و آن نمیکشیدی
سند آمد بگر و بنویس آمده هرگز بر نیامدی و یکایک بگر و بنویس
منعزل شده اصلد متعزل نشدی ^{و این خشک} گفت ای گشته
ماهن من نه خبر کرده است ^{و این خشک} گفت و دشمن جفاکاره آنچه بر
روی نظر کرده است ^{و این خشک} گفت ای یغراط عهد وای یغراط
نمات اکنون اگر مرود و شاق هست ^{و این خشک} گفت ای گشته
جانب باید که طوطی گفت و فیه مذکور بر رسیدند چون مردم
از برای شستن اندام درون حوض بادرون حمام میروند
نظر یکدایم بجانب باید داشتند مذکور گفت جانب جادر نحو باید

داشت تا طاری نبرد و نبرد در حضور دست نظر بر صحت یا بد داشت
 تا او را انداخته دیگر انداخته من نکند و خیال دیگر در و بهمنه بنده
 و اگر او را برادر داشت خوب یا بد داشت در خوب نزد
 انان بنظر بد نباید دید و اگر بد بین بود از ان بدین همان
 معاینه شود و کثیرتک بادست و سینه نظر بد معاینه شود
 خفته بر سینه حکایت ان کثیرتک و بدست و چگونه بود طری
 گفت خفنی گویند در شهری از شهری بدی بدی بدی بدی
 با ملک و مسیح و سلطنت مطیع او را بجز از انرا ام ایام
 شداد و انقضای حکم جوابا بگری متولد شد خوب
 نجوم چون طالع او بدیدند گفتند که سیزده سال که خطری
 عظیم بر او خواهد بود و واقع الهم بر و ملحقی که او آقا زعفر
 از ان معرض بخلاف باید و عقوبت از ان و در طر مناص
 بود و مالک رجاسی فنون که او آقا پیر غایت بلید طبع
 و کنده خالص بودت و انکه سال علی ولدیا و باغا و سکا
 جد و بهمنه بودند در و بهمنه شدند ی غایت شد و بهمنه علی از
 کوشش کوشش
 انعام

سلیم حادول

علم حاکم و کشت درک الرحمن علم الاقران
 بخشیم علم و درویش قوی بخشش که گوید درویشان
 تا که میگردانند بر و علم اند و درویش غنی دان روزی
 بداند حکم و پند که بخواند ذکر و تلاوت و پند و نعتی او
 گویند گرفت یکبار از حکما گفت نظر ایام طلوعی در کوه است
 سفینه و شمس درین کوه فلک سلطنت کوه است سخت
 تا که روز تا طلوعی در نظر او منقش و علامت است و منقلب
 بغیر شد بعد امروز آن کوه از طلوع او بیرون شده گذشته
 شمس ماه این کوه بر من با بکشد نشانی آنچه او را درین
 لحظه در ملک حاصل شده است درین شمس ماه حاصل شد
 و بطریق کوه علم نمی توان گفت بداند فرمود تا بهمان کند
 حکم او را بر خود بود و در ملک در خانه محض مکتب است
 و شمس ابوالان و سطح و حیطان او روشن و صاف کردانده
 و بعد جابر در آن خانه علی تصویر بر کوه بجای بست افندک
 و بر و کوه کوه ثابت و بسیار منقلب در قلم او و در حال
 بر کوه مناره النوار کرده اند

نکبتش پادشاه بهرم دور و دوری از خانه و بهرام کسی بداند
و هم چون حکیم از خط لایب جرگه در طالع او نظر کرد و
دست مانتق بر دست او و جگر بدید و فریاد بر افروخت و گفت
ای پادشاه ندیده اگر تو را دیدم از یک محنت بیرون آید
چون محنت او بکری تو میگذشت و وقت روز بر تو چنان بایم
چون روز بدین محنت روزیم چنان بهم تر کسی نهانگست
از خدای تو در یک جهنم است و آن را بهشت از زبان از
گفتن تو و بهر و بدین وقت روز خود سخن بیا که گفتی
و اگر سخن کو بگر خدای و از زبان که بانی محتج در
بهر وقت بی غم تلک تا به از غم و جلال دفع یک غم
کن از خوشی کی صد ذکر غم جوم بر الله و فرستد بچون
سخن جایک بود بفرغ عالم در تحت ضربت و در طالع
و در وقت از بدین بجزرت پادشاه بر اند هر چند خوش است
از سخن گوید او از خود سخن گفت پادشاه گفت و از چنان
تغیر و مغیر این حکیم علم و ادب او فرمود خواهد آید

اصدا

مرزه و مانند لم کینزک افند و با خود گفت این چه خلط بود
من که ام و ای منجی لبست از من رفت مراد مرزاج او
هیچ اطلاع نه و من او را غور مطلق از طریق و لغو ام و میر که
از و بوی خون آمد و در میان نهادم چون او در سخن میزد
سپس بداند که کوبه حاکم من چه اند و کار من فاکه رسد
سپس از آن که او در سخن در آید تنگ بود این کند مر
چیزی نه بر کار خود باید که و هم کند خوشی بروی باید لبست
در حال جهاد خود بدید سلووری بترانید و بافتان و
و سفت کت کنان حضرت بهانه افغان و بجزان رفت
و گفت که بگو لبست از تو سپه رانده و خوشی بچون
هر از لبانی زاده است او بفرانده و یا ما غنقاری کند و
باد اند هم لبست خود بکم ایامی جهاد من او را بتزل خود بریم
چون من در آن فرارگاه یا وضعی کتقی کر فتم ای کورگان
من بروی در صدق شمنان من تنبیه بگویت تو صحبت
و موجب خاموشی چه او آغاز کرد و من بچون تو دم تو لبیا
مراد عالی

من بپشتی فرمودم تو شیرین من خوشی غالب تو سکوت
 در دین من قنای که هست و شوق حایل تو مکر محبت بر لب
 بیان من نهاده مثل این چند کلمه بگفت و قصد من که و اگر من
 جزع و فرج که هرگز تشنیه و تغریب در میان نیامورده
 بجز نموده بود و او دامن محبت من بلوت فنی بلوت
 کند و سجده محبت مرا بالایش خور متلطیف کردند بخیرت
 سلاه الفاف گفت داد این مظلوم به بد و الفاف از آن
 شیفه بستند بلاء از اصحابی این کلمات مترد و متفک
 گفت و گفت اگر چه او فرزند است اما سلاطین را به
 تیجه خویر از عدل نیست امروز ما را عدل بر خطاب
 میباشد که و الفاف این مظلوم از آن ابوشیخی می باید
 سنده فوج در حاکم سیاست و نفع ازین از خون او
 رنگینی که نه اما این بلاء هفت وزیر داشت وزیر اول
 سیاف را گفت و تو این زمانه درین کار موفق کنی هر من
 بخیرت بلاء دوم و سیکه نفاق بچشم شمشیر و طلا

او بیان سخنی نه

او بدان سخن نرم گویند و این کودک ازین در طریقت یابده وزیر
میشد بخت بالمشاء رفت و گفت بر راجع سعاد یا نیکو روشنی است
و عاقبت شتاب و خشم است و از حق تعالی و بیم و کارها بر خلاف
تأمل و تامل که و بگفته ناقص در حال غضب است نباید و زیاده
از درین ریا مکر می بود و در هر وقت ریا عذر باشد مگر بمع
علا حکایت ان زن و رنگ ریز ز سبزه است بالمشاء
فرمود ان چگونه بود و در گفت و در حدیث میان زن و مکر می
محببت بود و گفته ای بر و رفته و او رفته بر آن زن که
ش کردی داشت مود و حق اقی و در خواب غایب و در این خاک
بطلب ان زن و زن از ان او را نعیم آید ان یافت و هم
باین شک که بخت حد مکر می چون دیده ان شک که دیگر که
بنامه تیغ بر گرفت و در خانه ان زن رفت چون دیدم او
بر در اسبدهش کرد و بر و در کونستان جهان که و خود بر در رفت
ز مکر می آغاز که بر من نزد باطل و بطلب نو فترت که معصوم تو
تو ز مکر می و سعاد و نبوت دیده مکر می و القاف در بدن نبوت زن

[illegible]

می گفتند و دست افروز می گشت تا بهر از بخاری
 رسید در حرم آن شهید نزول کرد تا بهر زن و الله را بخواند
 و نقد بر دست او دلجو گفت من بعد از یک روز
 اینجا خواهم آمد و هر من زبانه حاصل کنی تا چند روز من
 بشنود و من می گویم ذال این نقد است بر من تا بهر
 و گفت صبر کن فریب در دست آمده است تا بهر
 و منک رسیده است که چند روز در اینجا باشد اما
 هر چه بخواهی بطلبید بر خیز در جمع او و چنانچه دانایان
 او را شنیدند کن زن چون در آن مجلس رفت نور خود
 و به که صاحب مجلس از اینجا که حاضر جواب بود چادر
 از سر برداشت و دست در سر و رویش ثوبی به و فریاد
 بر آورد و گفت ای مسلمانان مرا از دست این افسان
 فریاد رسیدند شش ماه است که او جایی روان نشده
 بعد از دو و سه هفته انتظار او نماند بعد از آن
 که از سفر باز آمد و بیرون شهر فرود آمده است و این

خود را فرو بخش که بده اگر این را از من بخواهید مرا هم
 بخشاید من هم از بخاریخانه قاجار میروم و ترک او میبرم
 مهملان به هر چه در آمدند بگو و از او فرصت خود بستانند
 و او بیعت زبان درازی از آنجا ببرد آن که سبقت
 در خانه خود رسیده بختی زن تمام جلد بده مانند در یک
 قفسه ای باور صد بگر در زبان نهفته زشت باشد
 زن زبان اور وزیر چون سخن با جبار رسد خشم پگاه
 کم شد جلد عولت غضب او فرو نشست فرمود بر سر بزرگان
 برند و وزیر بیوم چون این از بی افتاب از این دان منرفی
 آمد گفت که پگاه باروی چون این در مجلس دل در دل
 و الفاسی الفاس که پگاه فرمود تا بر سر در سبقت
 گاه برند و وزیر بیوم بحضرت پگاه و بارگاه شهنشاه رفت
 و گفت منور بی اسباب پگاه با تا به در جمع امور فعالیت
 گفت و محبت در همه کاره امر است مروج قدم در هر راه
 محبت نباید نهاد و بکفته زنان غره و فریفته نباید شدند
 وزیر

و وزیر زن

۹۰
مردی زنش را با پیشانی تافتاده و مشعره و پیریک
چو مکر بسیج و جاکتایت آن گفت در آن وزن او
نرسیده است و شاه فرمود پرسید آن چگونه بود و بر گفت
و چنین گفت که با من چنین بود مگر در روزی پشت بخر که بود
و من بهیچانه بر تنوی درخت زن را در انداخته و باطلات
شده جوان نقدی بر کف او نهاد و او را در کونته ای نهاد
از آن کونته بیرون آمد و گوید که آن جوان در آن پشت بسیار
دور سید او نهاد و زن بعد از دفع محبت سید پشت بر سر گذاشت
و بر تنوی خود رفت چون تنوی او بدست شد به به متغیر شد
این چه است برای گشته که نویرین میکیه و این چه کار بکاران
که بر آن مشغول میباشند زن چون آن حال دید بر خود پشیمان
گفت که چشمن من جوایز دیده ام کوکبا بجا بیست و نه
گو که گفت امروز آن جواب به بزرگافتم گفت بجا از پشت
لب ز تنوی خود و خورون ده تا کرد با هر و پشت برود
و از غلبات خود و دست مسلم خانه من این سلسله بران
این

نیت با ختم قوتی برین نیت بخور تا این واقع بدیات
نوشته و نافع باشد تو که نوی بغیر او فریفته نشد بخت
پس بخور و روی زن جو مسجد و او را بعد از روزگار
باز که نیده بجانب خانه روان که ^{نخستین} زن فریب داد
نویسنی مرد ز قید او بریای ^{خدا} مار زده است از لب و نادم
زن فریب است از سرو تا پای و زبر چون سخن اینجا رسد
بگناه و دل نرم شد فرمود تا ^{پیر} پیر ^{مست} مست ^{ان} ان ^{بوند} بوند روز چهارم
چون خانوی جلایب افتاب سر از در بزم مشرق بگشت و
کنیزک بر گاه آمد جای ^و و ^{نموده} نمودن ^{با} با ^{ست} ست ^و و ^{التماس} التماس ^و و ^{اللفظ} اللفظ
گو بگناه فرمود تا پیر و لب است گاه بر تو زبر چهارم بدید گاه
بگناه و بار گاه ^{من} من ^{شاه} شاه ^{رفت} رفت ^و و ^{گفت} گفت ^{مقرر} مقرر ^{بلی} بلی ^{اجرای} اجرای ^{که} که ^{کوش} کوش
بر سخن زنان و در شاق محض خط است و هیچ بر قول زن
که شاق علی علی اگر حد کتاب از مکر زنان ^{نویسد} بنویسد کوی
هنوز حریه نه نوشته و اگر هزار دفتر در ^{زبان} زبان ^{وضع} وضع ^{کند} کند
کوی ^{نور} نور ^{قلم} قلم ^{بر} بر ^{کا} کا ^{نزد} نزد ^{مکر} مکر ^{حکایت} حکایت ^{ان} ان ^{حوال} حوال ^{که} که ^{مکر} مکر ^{زنان} زنان

به نوشتن و این زن می رود مگر بیکه که بجمع عا بلا ز سبب است
 نوشته فرموده ان چگونه بود و زبیر گفت چنین گویند و چنین جواب داد
 موسی در سر افتاد و آنچه مکر زمان است بنویسم و آنچه بخند
 است اینست بجمع کنم تا مگر بیکه زمان آن که اند به معلوم شود
 و بعد از بیکه ^{زمان} آنکه بخند اند به معلوم او که بواسطه این استعداد ^{مطلوبیت}
 هیچ زیبا با او مگر نمی خواند که و جمع عور را با او بخند می خواند البته
 به بد چون جوان بود موسی درین قفسه رهنج بد و زبیر مکر زمان
 حضرت را جمع کرد و کتاب را بد و زبیر و فریغ در شهر رسید او را
 در خانه خود طلبید و همان به و بنوای خانه را به بیمار او داشت
 و وصیت کرد خود به صلح گفت ان زن را خانه که ای چه ان
 زن صد و بی چه و گفت دختر است گفت درین دفتر به نوشته
 اند او گفت مکر زمان زن گفت هر مگر بیکه زنانه و خاصه که
 درین دفتر به نو ان بافت همه گفت ظاهر و غالب است
 جوان بافتن زن دست جوان گرفت و در گوشه برد و در ملاطفت
 و ظاهر است به هر زن فریغ خط حبس با و انجام موسی نفس را
 و سینه را ملان

جوان از وجودش زن فریاد بر او نمود ابروهایش
در اهل محبت بیاید و فریاد رسید خلق جمع شدند جوان
چون از خلق جدا شد بهوش شد زن فریاد کرد بگفت
طعام در پیش او نهاد و یک لقمه در دست وی دلو مهال گفت
عجب تو حاجت و موجب فریاد چه زن گفت تویی مرد عادت
در هیچ مرد روز درویش را بخانه همان مرد اولی و من بیمار او بکنم
اول روز این درویش را بیمار خود به خانه رفت و من طعام
پیش او بدم لقمه چنان در دهان نهادم او در خلق گرفت و دیدم
بگردانید و گفت از دامن بر او نمودن بترسیدم نباید به مجرد من
منزله بمانم شما را که بخواندم و ابا در خلق او بریزد
من دست بر همه بگذاشتم اکنون باز گردید و لقمه فرو رفت
و شما بخواهید رسید به او هم پیشتر فرستادم آمد چون در دامن
باز کشید جوان اخاذگر که ای عورت این چه حرکت بود
و تو که لقمه یکبار بود در دهان تو چنانکه اخاذگر زن گفت ای
جوان این لقمه را که من که آمدم خواهر بر میدارم در دهان

بخت به خشنیدم تر از خون شنبه و نماند تر از عاهه از این
خواب نرنگ کردی نهاده تر از بیدار و از جوانی که از ستم
این سخن و در از این کلمات به این آهوس در سر افکند
ان مکاره به هر دو آن سدره در هر جوان سدره و بیا انداخته
بویانی خواره خود فرنگ بهر در سیدان مرد صورت بفرست
در یافت به الفور در اندرون برده بر تخت نشاند و بیا
در ملاطفت و ملاطفت مشغول شد بعد از فراغ حلقه حبیب
و انجام هوا عرض نصیب از هر آمدن بلاء غلبه شنبه
رسیده لیریت تمام و عجلت تمام جوانی در صندوفی که
و قفل نه چون بلاء بر سر رخسار و تخت شنبه بر تخت
بصورت مکاره روحی دهنه که آن گرفت زن اعانه که در این
نقطه حریفی با من نشسته نه معانیه و هوا صدمه بیاخت و در
خلد ملد نصیحت چون از خطا برتر قل (جملد) جلوت رسیده
درین صندوفی بهمان کدام اگر بیاورند در صندوفی که باز
که معانیه و من به نماند خود است که بید صندوفی که بلاء

بیش

بگفت بدین فاسق زمان و فاجره جهان تا چه وقت بر سر
 نو در گشت حد گزشتی که در میان غفلت و کسالت و فهم نیست
 بگفت هر یک که بگفت تا فقیه است پس اندر اینج و در آن
 ای که نه مکر در عصمت من فلان یهودی مرد از لایه در بهیج
 لغو زمانه و تامل نماید و در هر کاره غیبل نماید ایا در تو برسد
 این سخن از روی صد قیست و بار از روی کذب که با چنین
 فصل که بگفت ظاهر و با هر توالی که ملک از شنیدن
 این جواب با جواب او مجلس و مشغول گشته و بپایان
 شده بیرون رفت از بر سر ای او بدین بد مزه نگفت تا فقیه
 ابتدا که و انتهای بر سر اند الفقه ان جواته از صندوق
 بر او و گفت خرس و هیچ اندیشه بر خود راه نداده طریقت
 هست چه نمودی و این چه سهل کاریست که معاینه گوید
 اگر چه روز توقف حاضر این هم بواسطه مشایخه کنی
 بگفت از عیون احوال البصرین نماید نیست المعقل
 تکفیه الاثر است العقلان جواته در دو راه انداخته باز

چشم

عقلی بی فکر و اندک انداز

بگفت از آن

بخانه خواهر خود فرزند خود است سنف رنمود جواب گفت
 همسر من آنچه میگفتی از تو صد چند ان دهم زن گفت مگر یک
 گویم به پینه در فرزند خود است یا نه چون جواب این سخن نشنید
 آنهمه ای احوال بید در حال در فرزند لیخت و بعد از آن در بد
 از آن خانه بیرون شد و پیش از آن بود ای خام پیخت و در لوی
 زن از مانی گم کرد عجب مگر در زمان تبه است تانه ابا تو
 سهیل گداز زن گم کرد لبه که به لیل و نهار صد سینه نمود
 از مکر زن و وزیر چون سخن اینجا رسانیده پادشاه فرمود تا پسر
 بزرگ آن بر نه روز پنجم چون خاور کلید زنیت از فرزند آن برگرفت
 کبوترک یادش به چهار در مجلس دلو و دهناس ^{نوعی از کاه} انصاف
 کرد پناه فرمود تا پسر در سیاحت کاه بر نه وزیر پنجم بخت
 بلنده و در کاه شهنش رفت و گفت مضر بی اعلا بالیک
 فقه که از زمان چیزی معاینه نمود هرگز از دیوان معاینه نشود
 و جز بیکه ادب ^{از مژگان} بیک نمیشا به که ^{در} هرگز از ابلیسی
 من به نه افند و گفته زن ^{بخت} در کوشش نیاید که ^{نوعی از}

چنان زن فریاد از کیفیت دلش نمود اعلام داد و زن بران بگفت
چرا زلفت و او را در زلف چوب کشید بعد از آنکه او سبزه
و گفت تا او را از زلف میزاید که روند و در آن ابام رسم
مکروان بود هر چه در زلف انگش بود از زلف پاک
چون عطر زده است و او را منقش و منقش و منقش
هم در میان او زده ای بجهانی که و تا نکشید و مهر و جهان
مکروان که نه تا جگر کشت با مالدو چون طوطی زین پاک کشید
مرد قفس خاور و بیرون کشید منقش طوطی بر سر که
در محفل ارم اگر محفل مکر چه در زلف است آن هم
در زلف من بهشت مکر سخن نگوید آنچه در زلف است
آن را منقش است تا جگر در مالدو طوطی رفت و گفت
ای طوطی من بوسه و خوف تو ای جهانی که و تا نکشید
می باید با مالدو بزبان فصیح و بلیغ هر چه بر سر مگوی
و خاوشی را بخوراه نه هر چه در زلف و منقش است در جهان
سخن است و در زلف گفت آنچه گفت مگوی و برین فیکس

تسک نکتین و وقت دیگر خواهیم گفت / دانه وقت دیگر ایام وقت
 فرصت زنده بماند / مختص وقت را منتج دان
 ببرد در کار خود شود بگو / چون که فرصت زنده دهد فرصت
 بر چه آن گوشت گوشت بگو / تا بعد از چند شمس آن کلمات
 بگفت چون طوطی خوب طوطی او بگوید هیچ نکفت غلط
 با من تا بعد از آن یافت و فریاد بر آورد و جادو به زیر و خاک بر سر
 کشید و میگفت مرد با غمناکی بار خوب کردی لبه
 و باید لو آنچه در ظرف من هست بیرون خواهد یافت
 خواهد چنانچه من دیگری خواهد شد این سهو عظیم بود
 من کدام دانه گردنازک بود من لبه ام ملک و اسباب
 و سخنان خود در نهنگ افکندم مگر فروشنده است هر چه
 در سینه عیار از من بود و باره خوب از نظر من گویا بود
 کاری با آن لبه رفت و التزانی با خیره افکند / مختص خیره
 نیکو جزئیست / خیره مغز دانه تو کینه پوست / از من
 در همه چیز بعد از امضای تو خیره نیکو است / چون تا بعد
 از من

۴۰

از حجت جدید وین نه پیر ما یوسسی و منکوسسی سند دران
شهر را پیش بعد معتقد خلق اند بر طاعت و طاعت او بود
و در امور متفضل رجوع در دم و قدم او کردند تا جبر طاعت را
به و بوجاه ایم خود باز نمود و گفت نفع در کار این طاعت خوب
کن باشد و او برکت نفعی و نفعی خود باز آید از سخن تو در
سخن کن باید به پیش دوبر بود در تحت صوف و ایلر
در زیر مرغ مرغی پس چالاک و راغبر پس چالاک چون
فقد طاعت و گبر و زبر نشیند در ساحت بر سر او مطلع شد و
دانش حاصل حجت گفت ایست این طاعت را بر من بگذار
باشد و او از سخن من بر سر رفت خود نمود اما او اگر در سخن
آید که بر این در آن چه در گفت هر چه میم هر چه بودم
عجب گفت بهر حاجت نیست اگر زن او پیری مرید هر
گفت به هم در این ساحت علم زن خود افتاد است اگر
زن بکانه خلد صیایم دیگر چه و باید تا جبر طاعت بر اعیان
گذشتن اتفاقان بر و زبر بر اعیان عاتق بود و عیب
جواب

کسی خود را بر زن بهر وزیر فرستاد و تو می توانی امروز طوطی خوب
 بگفتی است بر بادیه در یک ساعت بر من بخوابی بعد غایت و کینه
 در زمان باز فرستاده شد آن زن طوطی بر طبع فرستاد
 طوطی طوطی با خود گفت که به دست طوطی تا به در خانه بهر
 وزیر فرستاد و این که گفتی است این ابداً نیست اگر کسی بهر
 خود می کند تا به است جزای آن در شب بر بادیه اگر در شب
 کاری کند با دلو و سزاکی آن می بیند خفتن آن که گفته
 می یافت لومی جز به نفس تو تر است و چه با خلق
 می کند امروز میرسد از نهاده دست بدست چون
 با دلو طوطی کم رو افتاب از صومعه حرافی طوطی سر
 گفت تا جبر با صد هزار تویش و تو سر در صومعه طوطی رفت
 سر در آن که دلو که بر سجده است طوطی گفت
 حال صفت گفت طوطی تو در برکت نه میان گفته باشند
 و در آنکه آمد تا جبر پیش طوطی رفت و سلام کرد طوطی جواب
 سلام کرد و دلو و صد مرصع را یک که تا جبر طوطی در پیش
 نکران و طوطی
 که دلو و طوطی

گویند که شاه پسر وزیر برگشت و در خانه گذرانید و اگر این در خانه
نشد بر من بناید باز فرستادند بر وزیر چک نهند و باز در خانه
نشیند و بگوید چون پسر وزیر رفت پسر وزیر است هر شهر
و جای هر شهر بخواند و با طوطی خان طوطی خان طوطی خان و باز از
پسر خوانده کردند و عهد و سبق در میان او و ناجر طوطی
از سببی خود بکنید گفت هر چه میباید ازین طوطی پرسید
و هر چه میخواهد از او استغفار کند طوطی مدح و تکیف و فضیلا
نمود در باب پسر وزیر آغاز کرد و هر چه او پرسید گفت
چاکر ده جواب داد و پسر وزیر با خود گفت که این طوطی همان
حسن فرزند امیر است که این ناجر خا صفت است و هر چه پرسد
گویند و درون خانه رفت و هر چند کوشید که آن طوطی چیزی
نگوید اما نگفت او را ازین قصه عجیب هیچ معلوم نشد و ازین
مستأد مشکلی هیچ معلوم نگذشت وزیر زلفه خامرو خایس بیرون آمد
هر چه بد نظر او بود نظر ناجر باز گذارفت تا خبر تمام به آن راه
در حدود راه رسید رفت و زن وزیر زلفه را با جمیع امور بسیار
چند بویا

دله گفت اینک صورت حال مویه این امین سخن گفت
 در کوی زده شد کار کوی میره سید جهان الله علیه و آله
 مقوله منظور بود در و نشان موهی هم در وقت حاله اما چون
 بگویم موهی داران موهی و صوفی پوشان موهی هم
 سپس ازین هم ^{در و نشان} مختص ظاهر و باطن یکسان به یک ^{نوع}
 بدان تو کور و شیم ظاهر و باطن باطن است متعارف
 خفته شیم تا جبر چون بماند طریقه گفت ای طریقه چه
 در و شش فعل سکون بر در یک و این خود نهایی چنانچه ازین
 اندک نزد یک بعد که کور روح از در یک و این سجدت من
 میران افتد طریقه تمام ^{زبان} یا نه خود ای خواجه سخن بگوید
 زن نوم بر لبر و زبر و زن که بعد لبر و زبر طریقه نه سجدت
 خود بر و زن که بر خفته اند داشت اندک تو در سخن می پرسید
 و این طریقه خود و چون تو این طریقه را بر عیب بوی ملک
 که بر زن و زبر زاده و زن که در خور است چون او ملک
 بر اعیان زن که عیب بعضی من همان طریقه ترا سجدت
 بویا بویا بد

الشان و زن

البان قریک موند و نه کله به انست من اینه ان طوطی امیر
هر چه میگویم چون ناجرازی میترسید مطیع شد انگشت ببرت
بیدان تعجب گرفت و بر وزیر زاده رفت احوال باز نمود
و گفت ای پادشاهت هر چه گفتی همان میخشدی و هر چه
گفتمی همان در روی و در عذر یکدیگر تو یافتمی که زبک را بر تو
که و هرگز یکدیگر تو نمی دانستی بدی خبری می توانی بپای
ببر وزیر چون برین حالت واقف شد حیران بود در بطن
ببین گفت هر چه حادث شد بدیج بدیج بود و نه و این چه واقعه
عجب و شگفت بود و افکار از آنجا که هر چه بر طایب رفتند
و طایب هم از غلهر پاک و باطنی ناپاکت کف و شرمند
بسی بر زمین و در ملک و جودت در جهان را کوهی باران
میکنار که شد و البان پس ازین که زن نکند و ده
و در بر اینست خالق اخلق و لا یقدر بسی همه آن قوت
و ده دل ازین طایفه بوقایم و آلف و همه و نوبت ان بخند
و اندیشه ازین طایفه بر خف نکند و بخشش صحبت زنان برست

مشرق برآمد خجسته با غم بچشم چون دریا و آتش چو نر یا جرب
طلب رخت بر روی زلفت گفت محرم راز وری عابد نیاز
امروز شغل عشق مهر در نه اشغال طایع شده و گرفته رگ
نویسم از هیچ امور باری نیک کند و عایت و عفت تو مر
بر بهد الله و عایت به عایت تو مر و دست شادان
نیکد الله و دست او دست این سر اسیم و درایت به کورت
و اسب و اسب این سفینه هم با کفایت به افق تو من
منش بر فویت و دست او هم اگر صحت می بین و دستور
نموده و دست و در کریان و در نه ذکر اتفاق بفرزند است
کشته پای و در و من صورت کشم اگر چه مهر عشق نقص یکدانه
راغ خجسته عشق جلد میرفت اما صفت خلقی مکرر بر و ان اما
عشق به با بگون چه افروست اما عاشق صابر از تو اور و ان اما
و به گفت ای خجسته اینک تو خجسته که بر من اسب و اسب
چوبه های پند بر ان بهشت و به و که در کار و دست کند
و به بر ان بر من پند خجسته بر سبب ان چگونه بود و به گفت

درخت شادان توان شمرانشی / از بجز هم که در آب
سپیدی یکی بر سر و بخت ز بخت / در ملک او توانی سلم
می رانجود و بخواهد خلم متوق علیه او که بخواند و گفت
بر در یاد و پیغام من جهان و او را بگویم ما که اتفاق
کار بفرزند است اگر فویرف حضور از زبان بخت و مرور
ما که بجز خود کی با و بر وفا شده و اولو است و الله شایسته
حق و این انحراف تازه کرد ایضا تا کسی آفت و پنهان
حضرت و در کان هفت و نه و حیات و فرقه و از آب از
فراتین دو حشمان و سرطیان و سدا حلق و قفا و و تاج
و در آب و اصداف برین طرف نفق کنج و سرور ما که
محض خود بود بخت و جمیع ما که بیا به خود میرود و هر
اما ای بر این می باید از روز معلوم باز آیی و در با حلق
بباری و کره کنی خود نه که یابی و جان خود در خطر افکند
از دست این خود و در ^{باز} معنی این پیغام مرز و در اندام برین
افکند در حلق و با قوم خود گفت و بلی مهد در خطر افکند

هر پند سحر در با نام تو که ای جبر جالست در درخت او
 راه بافته او این سودا است در توید ای او مشک مست و فت
 در با با اموال و هلاک شد و رفت در همان او خواب شد و
 بگر متلد در خانه که اده است در خانه او خواب در بار
 عکس بکدام کبالی و فطرس سحر در رفت در توت در با
 بکدام چهار دیوار کجاست تختی از زوی او تا یک بافت
 شتر اسفند حنفت دست تو با نطفه حایل دوست
 در حرم فلک سرا چه کر لیت این نصیب البت در برای
 کفای من آنکس رفت و این بهانه است از بهی دفع
 من که در نه از بیجا تا در راه یکاه است به سه روز اینجا
 چگونه توان رسید و در با به بان عطف چگونه توان اولو
 من این جبار است خوانم که در بر در با خوانم رفت اگر ای
 مره بکش بکش هر که کشته باشد و مظلومی در اینجا بنده باشد
 مظلون بکش هر که بکشند و در مظلوم البت بکشند
 خستیم هم ظلم به باشند از هر یکا کار مار قند کشته عاقبت در

زمانه ظاهر در و مظلوم و نه مند کند چون برهن از
سر که کوهان این کلمات بگفت و خون خود در میان رنجهای
شمر و باد و یور میخیزد در با گشت در حال این نوبه بیا بر تو
باری این خبر در بارش نه در با خود بلورنده گفت به بهن اولو
و هیچ نمانده بود در روز او آب خود گفت نباید بود
گفت هر از سبب من گفته خود و مرده بیکار روی نماید سبب
و قیمن بود در آن ایام رعایت برهن برین طریق کردند
و این روز کار نیست در این روز کار رعایت داشتند
هم نمیکند نخستین این وقت پیدا شد خلق چون یوسف
اند و هر چه که در جهان کجاست به بهن بود و نه به بهن بود
کجاست در پادشاه و در صورت مختلف الان کمال به در
نخست امر او بعد از مرگ بخواند و بایستی میراث آن است
اخذ کرد به بهن به بهن است و بایستی برهن تمام نقد است
و او در باد و یا نمواند که و جان نمواند نقد نماید او را
کردنی رسد و من بزرگاری برهن در مانع بر و بگو خواهد

بجمله من جمله عای قبول کرده ام و طوالت ندارد
نمودیم نویدل فارغ اینجا بی تاکی با نفاس خدیغه
اینجا بروم بقی گفت بروم فرمان بردارم اما من
حیوانا ام عظیم التوفیق و عجیب الطوریت و طویل
القامت سر الفیل الجبر بر که مراد به چند مدوس شود بلکه
از پای در آید و پوشش گفتم من این هضم چگونه بدویم
هر ادبی ناب دیدن من نه اللو خلی گویند در دریا هیچ حیوانی
عظیم تر از بقی نیست و هر ساکنان دریا از او میترسند و از
کسی نترسد و هر روز چندی هزار حیوانات بحری ابتلاص
میکنند در ایام وی و هنگام شناهی با یکبار سر خود را
خارج استوار میکنند روم حضور بجانب دیگر برآورد و مباد
خود را جانب و سجده اولیه اللو حث بجانب اسفل مشرق
و مغرب شنایش افتاب گرم کند و هر که از دور او را
به بیند همچنی ز نور کزده قوسی استخوان است چون فوسف
فرقاند الفو هیچ قطره آب در بنا نیاید از آسیب او

تجربہ گاہ

بچند چون او ببرد ایس در باریک طمع فراغ نوب و ماهیان
ملاکوت او بگذرانند عجبی تا بهاست در عالم تودر
افان روز شب بچ کر بکشت جهان بیرون قبی نیز بکام
صحت بچ در با گفت ای بنی بنکو کفیه انون بکوه
طایف این کار بکشت و سر او را این مصلحت که بکشد و در پی
شغل گرفتارم نو با بکشد بن گفت لایق این کار بکشت

لَا مَعَاذَ عَظِيمًا حَقَّ خَلْقُهُ وَأَحْبَبَهَا عَلَى سِرَّةٍ وَالطَّغْيَانُ
هَرَامٌ بَرَزْتُكَ فِي السَّحَابِ وَبَدَا كُنْزُهُ بَكْرِيَّةً أَلْفَتْ رَايَا كُنْزُهُ
سِرَّةً وَأَسْرَعَهَا حَرَكَةً وَأَشَدَّهَا شَيْئَانَةً
تجرب بکشت غراب روت رفانی او او سخت ترست انرا بکشد

لَا مَعَاذَ عَظِيمًا حَقَّ خَلْقُهُ وَأَحْبَبَهَا عَلَى سِرَّةٍ وَالطَّغْيَانُ
تجرب بکشت غراب روت رفانی او او سخت ترست انرا بکشد
بن چه بگوید گفت راست میگوید ولیکن کالو بگوید

كَيْفَ لِي فِي هَذِهِ أَعْيُنُكَ وَكَيْفَ رِضَا
بگوئی رود بوی نزدیک نو بگوئی سخت بگوید

باز این حد

ظَنُّهُمْ وَبَيَّنَّ فِي رَجُلِكَ لِمَنْ تَبَيَّنَ بِهِمَا وَفِي لَسَانِكَ
نیت کی مراد برود بان و تبیین زبان

وَالكَلَامُ لَهُمْ وَفِي أَحْسَنِ وَفِي رَجُلِكَ لِمَنْ تَبَيَّنَ بِهِمَا وَفِي لَسَانِكَ
سخن بگوید بان نیت دوست فواء کذا کند آب را یکبار

وَأَحَدُهُمَا لِمَنْ تَبَيَّنَ بِهِمَا وَفِي رَجُلِكَ لِمَنْ تَبَيَّنَ بِهِمَا وَفِي لَسَانِكَ
ظن نام گوئی لایق این کار است در سطر بعد از

هَتِ اِيَّاهُ وَيَرْكَبُ فِي الْمَرْوَةِ وَالْبَحْرِ حَمْدًا أَقْوَمَ لِقَدَرِ
در آب رحمت میکند از خلق و در مری بانی استوار بدین

تَوَضَّعْتُ أَلْفَ عِلْمٍ وَقَوْلِيَا حَلُولًا مَسْكُومًا دَرِيَّا كَفْتُ
بجای نیت و علم و قولی حلال مسکوم دریا کف

ای سلجوقه حوت چه میگوید گفت نیکو میگوید و لکن
لَا أَصْلَحُ وَفِي هَذَا لِلْمَرْوَةِ وَالْبَحْرِ حَمْدًا أَقْوَمَ لِقَدَرِ
نیکو نشانی و بهتر برین او را درم جز نیت بر مردم را قلیل

قِيلَ الْكَلَامُ وَالظَّرْفُ قِفْتُ فَعِيدَةً وَأَتَمَّتْ طَرَفُ بَدَنِهِ
گفته ندهد سخن در راه دوست و چیزی گفتی بدین

۴۱
اما سرطان در انورانی متغیر است
و باز بر میزند و بسیار

از جنس جدید و نامی سریع العود و مخلوط از انور
مردم چرا که خوب و بیک نهایی بودن از سبب و دهنی غالب بودن و خلیج

چرا که با کف ای سرطان سلحفات چو میگوید و لیکن

و خاف ان اکون سخره هناك لا ینی بدلان
بترسم اینکه باشد قدر درجا بر آید و درینکه مرز حیران

بلکه لاسی عینای علی اکتفیه قبه فی صدره
بهر سر و غیر در جسم بر کفایت کولی او من او در کسند او

ولی شایسته از اجل هفت صده و معوضه بخشی
و مر امش است سال دولت حوضه رحاب او

علی اچانجه اما شجاع نزار این مصلحت است
چرا که در کسند عی بر میزد و بسیار

لا بد بخت الحلق کثر و در جل جبد المشی سریع
مانند مردم خوش رو و دهن کسند و هر روز از زشت

والمعروف واسع العلم وطول السال كنهه والاسماء
بالنبياء حلي حلال است

دریا گفت ای مناج سرطان چه میگوید گفت بنکر میگوید

ولكن لا صلح لئلا لا امر لا نبي معوب وعطوب وصحفي
لكن بنكر مبدلهم مران قار هر اینه مرز رحمت سجده خایه
وتاب فرزند در پس لایم بناک باغفر والقطر
بارگشت اسکرختس موفایه بست مران کار را در سما

ولكن بالعلم والوقار نایری صفته اما صفحه احق
لكن ار در در باری با نایم سخن دیده ستود صفته
برین هم لانه وفور وصور ونبیج لایم ان کثیر واکلم سگ
هر اینه سخن بسیار است ادا رحمت است بالکبار

وهو الجوان الذي يقرب في ان في السيرة والبحر
ال جوان مران که فریاد میکنند در اب در حلی وتری

وله راس يدوس وعضان ند او و لکان مبوطان
مران که استر دایره کرده ستره جنتان استر سباه دستان

بعقد

تاریخ جهانگشای جهان

نصفه مرید ویدخل فی منازل بنی ام لایحانم ولا
نخافون منهم دریا گفت ای صفیخ بناح چه میگوید
گفت بنکوی میگوید ای مالک خوشی زلفه بر زبان سان
غلبه منت الهام از غلظت خوشی پس پادشاه و مکه
طویل را پاره پاره کند و او سوار در مکاره است خود را
عاقبت سر در غلظت خود کند و مکاره البته میان در مکر خود دهد
طویل مسکین منجیب و متفکر باشد و این چه شد و از روی ده
سکینه خود و نریا گت زیر چه نوعه که طویل گفت ای شهریار
مرد حبس میفرمائی و بکش می من قهیل بنانی و امی با دیگر
یکن ان اینست و بایداد بر جز زیر ان درخت او میوه بدست
خود آرد و بکشد خوردن ده اگر او هم ببرد پس هر مغوی بیاید
و با بکشد و ببرد و با نوازا مملکت کسی اگر او خبرد
من مستوجب عاقبت هستم باید که چون میوه اقیاب
بر طیف سمرات نهادند پادشاه نیز ان درخت رفت و
میوه بدست خود فرمود او که وزیران را از جایا بکوردستان

خبرت او را خوردن دل و ذال چون این میوه بخوردند ملک
 رنگ ببرد و ایند چون بزرده شده طوطی مسکینی از این بهر
 غلامی یافت و مستحق خود را و او اعطای کشت ایلی خبر
 که هر چه شود و بنکوتر که ضایع نکند است تحتی تا توان
 بنکونی کنی کسی چه داند چه است بنکونی بنکونی بهر چه
 نهند بنکونی بهر چه بنکونی طوطی چون سخن اینجا رسد
 با عجزه آغاز کند ای که با تو بر طوطی آغاز حاکم شده شام در
 اعتقاد شده بود و میخواست بهیچ حیات او نیست هم در کمال
 کند چون از غلامی طوطی در بجز ظهور آمد بدی به بنکونی مبدل
 شد و آن همه عداوت محبت عبوس کشت با شلی نامن
 بنزین خدمت را نایب کنم و بعد از غلامی به انبیا و هر کدام
 بعد تو به من تو بهر دانت من کیستم از من چه کار آید
 تو من کیستم از من چه کن به یکا از عداوت غلامی من
 انبیا و انبیا با من سیاه خانه تو میکنم نار و ز نظر بر دشت
 و کالدر تو مبدارم تو بدی قانع بجانب هست رو و منتظر مانده

حرف
 نماند

قورق دربار

خود را در باب خجسته خود دست نامزد کن کند کوی بیج در یکی
بهر خوشای روز بر آمد بیج چهره که با یکش در رفتن او در توقف
افتادست خجسته خود دست نامزد او آمدن بیج خود را که نواز خود را
کوس بیج در رفتن بند مانع او شدن با شفاست
بیج می خاست «
از مجلس مشرق بیرون آوردند خجسته و سر دست مستعد
مجلسه عشق ذوق و سر جو بیس لفظل ثوق بود و طلب
اجازت بر طریقه رفت و گفت ای وزیر معتمد علیه وای
مشیرت و الله نکمای و نکیت اینک بر عشق شایع صبر و کون
در اینکست و صبر شد جز ثوق بیج موسی و عقل مرد
بر کند البته اجازت ده تا بجانب بیت الوصال دوست
روم و دیده تار یکدست بنور حضور او منور گشایم طریقه
گفت ای ملذز ای ملذز وای زلفی و وقت اگر در توقف
نام سالتی

خدا را بعد از ششم قاف نو نام و اسمی خبری و اگر بدی و
زین بعد از می گفت قلعه نوحه یوسف در نوحه ازین
من در رخت است بر جز حدیث است امور و حسن و چون
اینجا بر یک بهی زین شد خدمت یوسف رسان و در
اینجا یکی او را بر سر مکتوب می کرد که از اطمینان و در
باید که نوبت بر پیشی که مکتوب می کرد که در روز دفعه از
حسب و همان معاینه نمود تا جبر را بر سر شد و خبر
آن چگونه بود و طریقه گفت چنان گویند در ایام که در وقت
در وقت تا جبر در سینه یوسف او را با پیر و زبر مکتوب و
همچنین بود و فتنه آن تا جبر بیان بخار و فتنه و فتنه
از سکنان آن مقام بر سید و درین سینه لایق با کار
بر کاران چه باشد و بر سبیل و بهی بر پیر و زبر نولان بود
گفت درین اقلیم بخار است در کار تیشه خوج تا به است
و در سبیل و پیر و نولان طایفه از جوب میزدند
آن طریقه چون مضمون گویند سخن میگوید تا جبر گفت طریقه

اینجا

طریق صحیحی که سخی بگوید همان چه قبلاً گفته شد و بطریق خوب مردی
با کاری به نازنی خود بود تا جو یک سال دیگر این توقف
که آن طوطی را به دست آورد چون در شهر خود رسید روزی به
پسر وزیر که همان خوانده چون دوازده روز از نازان بگذشت
و اسفندیار را به راجه رسید تا آنکه در میان این کارها
پسر وزیر گفت ای پسر وزیر من چه خنجر آورده
تا جو گفت چیزی که من اوله ام که بنا به وقت و نواز اوله
گفت آن چیست گفت طوطی خوب اوله ام و او چون گفت
سخی بگوید پسر وزیر گفت که به بگوید باید گفت فری خواهم
اوله الفا که آن تاجر پسر وزیر عاشق بود پسر وزیر از مجلس
برخواست که به بر آن زن تاجر فرزند مستبد و ام ثوی
طوطی خوب اوله است و او سخن بگوید بنویسد در مجلس نازان
منتوی و بهی حب و قیامت باید که یک ساعت آن
طوطی که پسر وزیر منتوی بعد از طلوع سه تا شش و ساعت آن
طوطی که باز فرزند خواست زن تاجر طوطی فریاد برآورد

پسرو نیز چون طریق مسطور را با وصف و توصیف یافت
در حال بخاری بجانب دست راست بخواند گفت می باید هر طریقی
جواب بفرماید طریقی نیز از من می بماند و طریقی خوب مثل آن طریقی
می باشد پسرو نیز طریقی می خواند و بخواند و به آن زن فرستاد
و طریقی نامور را بر حق گفت که به آنست و این ستر با زن گفت
بگفت دو خود با زور مجلس شراب حاضر شدند و با ناجر افتاد
که سخن می گویند و باور غیر افتد ناجر گفت اگر نزد باور
غیر افتد بیرون کنند بعد از روی او سبزه کرد چون صورت
پرسید و احوال گفت با نگو و جوان معجب شد و گفتی گفت
آن طلبیدن چه بود و این بیرون کردن چیست او باز بر آن
زال رفت و حال خود با نگو زال گفت این سبزه بی روی
از دست یشت و الله چون شب در آید و جهان تاریک گردد
تو خدا را راه میزبان / او را بیرون گویند درون در این
چون شب در آید جوان هم از آن راه درون رفت زن چای
و در کوزه نهادیم بستر شد و عطا به آن شب بگذراند
برگشته بود.

و منی دوست را جوانی کشید بر سر دست و بر آن خاک برید
خفاک از پای او بکشید و بیرون با دلد او مشک نهد زن
برخواست و معشوق را معذرت کرد و بر تنوی رفت گفت
ای کرم هست زیر خفت چه غلطیده بیانا در صحن خانه
رویم و بگوشت اسیر صحت کنم تو هر که بیاویز و هدیه آن محل
که با معشوق غلطیده بعد بغلیله چون تنوی در خواب شد
او را چه در که گفت به تنو این غلطه و بجای آمده خفاک از
پای من چه را او معنی میروم محل به رخت درین نیم شب
همین با تنوی خفاک غلطیده ام چه در خاطر دلد و غلطه بیاید
و خفاک بر چند دیگر محل که با دلد به او بیاید و قدر شب
و معذرت و بیرون خفاک گفتی گرفت بهر رخت
و گفت شکو به ری در پای شب در کونش من به با حور
خفاک خفت بهم تو ای صفا و خفاک از پایش بیرون آید و بیا
ان میکنه که به دران خانه گفت اما خود در خانه بنویس با که
گویم به از بران خفاک شرمزده بغایت شد و ان صورتش بی

بقا که درین کار استقامت بود قدری خاک بجای نیکو در چادرش
بست و نیکو از چادر بوزن بعد از قیام حلقه غنچه از دو کان
بدان شد شتاب چادر در در سر که خانه نئی رفت چون گوشه
چادر بکشد قدری خاک در ویستد بدید باز گفت این چه بجای است
زن از اینجاست حاضر جواب بود به ایستاد آغاز که چون من از خانه
بیرون رفتم گاوی دوید و آمد خلق یکدیگر بر رسم افتادند و در آن
انفوس بیای من یاغریه و درم از دست من داد که هر افتادند و شرم آمد
و از این چنین و طلب درم کم خاک از آن کوچه بر آوردم باشد
نقدی من در و بود و درم من در و باشد نئی سرور و زن بگوید
و معذرت آغاز که درم سه دست اگر رفت رفت خود در میان
خلق بیکی چه نشسته و خاک کوچه بگوید زن بنز زبان
یکشال خود به این بگوید من دلم بختی زن سرشته است
بکین آن ملک و ماه مکر کند که بخونده زن بگوید کاره بچاکم
تزلزل بگوید ببرد زن این برند روز بستم چون اقیاب در
قارون باین سپهر بیرون آمد کنیزک باشد بر اند و منی لغت

یا نفع اولی و در مجلسی را که خواندند تا استاد گفت هر اقی
سلطان اگر امر تو را در این نه بر و در باضاف نرسند من بدین
الشیخ خود را بوزن تا اضاف او بداند لبرک لیست گاه
برند و زیر نفق منشی تحت پناه سر به سایه و فرقدان بایه
چاه جهان داری رفت و گفت امر و شاه قلعه را بفرموده گفت
باید طلبید و هم من فیه و من به تفحص الی زیاده که باشد
فرمود لبرک حاضر کنند چون لبرک حضرت پادشاه آمد و خود
ایام مابوس رفته و به تمام منجوس در تفع کشنه بعد از زبان
به نما و دعا بکشتال و تمام مایه ای کنیزک در میان نهاد پناه
گفت نوروز اولی چهره تکفیه و وقت روز رحمت دندان
بجای چو کشیدی لبرک گفت در حکیم منع که بعد از نذرین
هفت روز سخن نیاید گفت پناه حکیم را بخوانند تا این سکوت
و محبت او سفت زواستگشاف کند حکیم گفت چون مدت
شش ماه متقی میسر و این لبرک در جمع علوم صاحب علم گشت
من او را کفتم قضا نکرده در جمع پناه به باید بود تحصیل خود را

و منی باید دانست

ممنوع باید دلش از رفتن طالع نوبه بهم نماند به آن وقت
بهرت پناه برم چون شاه نظر که بخت روز جهان
کدام دیدم در اول بخت روز هم بیم جان بود و در
نواختن خلاص او نماند مگر یکوت بخت نبود مگر
بختا مو بختی معجزه که یک خوش عاقبت از که و اول
یک بخت در مونس نهاد که داشت اقامت شکرت
بختی بخت کشت و بر دی از رسید بخت چون لیر
چنان دیدم دلش معجز است به انواع علوم از دست و اجناس
بختی بخت نایب سلطنت بر سر او نهاد و در اوج مملکت در بر او
افکند خود سر خیزد و بر دست و پادشاه و از ترک
ترک و بنیان گرفت و آن کبوتر که مقتدر به بخت بخت
و آن نو در خور زن و اول شکر که او زن کشت که بخت و زن
بخت افروخته زن به بخت به بخت در بخت طوطی چون سخن
اجناس بند با بختی اغذ که ای که با نون چون در مجلس دوست
روی باید که دل تو بختی دوست باشند و نظر تو غایب در بخت کبوتر

پادشاه مجتهد بن شداید و مکارانه معاشرت کرد و در محرم سن ۱۰۲۵
 افتاد از پسرانکه او را بکشتند و در پناه پسران پنهان گشت و از
 دیده انچه دید و کشتید آنچه کشید آن وقت در غایت است و میمون
 و سالت باطنی کشتند و با یون بر جزایب کشتند و در حبس با تو
 گفتم انچه در محاسن کن بخت خواست تا چون کند تو غایب بود
 بر عهد معهود با من بکشد و در غایت زن در توقف افتاد
 بختی خواست تا بعد از انکه سویی خوبیکه از خود کوس
 مع و در فتنش بکشد و در غایت و دشمنی با سالت مع و در غایت
 شب بهم داستان شاه شام و از انکه کردن طوطی و در غایت
 او میوه و صحت از چشمه خلعت و لقب که در پادشاه
 آن میوه و باز گرفت آن چون سلطان نیم روز از غایت
 جانب ملک مغرب رفت گفت که اول شب که ماه در کشت مغرب
 بر آمد بختی با طین و در جوسی و در غایت و در غایت
 رخصت بر طوطی رفت و گفت که ای طیب عشاق و طیب
 مشتاق غلبه نون مر و در جوسی اول و در غایت و در غایت

۱۰۲۵

مرد خود را می افکند و میاید میر از فرق احوالی می بدید و شهباز
مکونی از دست عدت وقت من بریده و ایام مرده در غم چون
سواره فونی بنده که خود فرخت اجباب از پنج است نوزده
و قطعیت از باب بیخ است بر نه و ویدی به مال محرم در یک است
پا قوت و بهر در محرمی تمام در یک است با ملک محرم ^{از این}
نیمت عزرا بل را با عدل حق نوری به کار هم فانی و نیت
عزرا بل را پس باشد مع جند گفت ای طوطی امروز
مرا اجابت ده تا و با ملقب را از صفای محبوب بگو
هم و در به شکست از انصاف محبوب بگو به چشم طوطی
گفت ای کدبانو خراب آن دیار از بیم یاران مطابق
خراب باشد و پادشاه چنین از کرب و زاری همتان موافق
بر آب نوح همت من بدان مقصود است و نوبت طلب خود بر کسی
و نیت من بدان معروف است و نوبت محبوب خود به بوندی را
امروز قدر انقدر من چه در این وقت من چه شایسته چون در بار

همدانده او نیز می فرستاد و ایستاد و سنجی داشتند و این نیز می گفت
 پس آنکه به ابدیه و اینست و چندانی بجز شکل هم نداشتند آن
 و نیز می گفت تو چه نوع رساله را می خوانی که شاه شام را ملایم خلوص
 و اعتقاد طوطی ندانست میوه را اول طوطی در آن به کوه کشید
 چون در آن زمان عارفان معلوم شد که وفای او چنین است
 روزگار بهیچ و صفای او چون ایفای بیل و نثار بهیچ و بهیچ
 در سبب آن بگویند طوطی گفت خبانی گویند در لاله شام
 صیقل دایره از خانه زیر لاله و لاله نداشت کسزده بهیچ
 و منقرضی نشسته طوطی صبا او گشت صبا او را برگشت
 و بجانب شهر روان شد طوطی با و در سخن آمد و گفت
 ای صبا من طایر دایره و مرغ غیر زیرک ام اگر خواهر فروختن
 بانه به بیست کی میر فروخته ز به دست لایح دور صحبت نزلت
 افکنی نه در صحبت خویش نختی دور تو از صحبت به هر یک
 فضل سرمدان که به در جهان رسید و ملک صحبت شد
 از به بد آن خیال اولی بر شاه شام میوه به آنچه صبا گفت

و این نیز

در این پنج روز و هفت شاه او را بخوبی و نهایت کدایی پرور
روز دهم خواست تا طویل امتحان کند طویل را بقای و بد
عایه و تقایا یافت چهار با با الفوج علوم او را پس در این
فضل پرور شد شاه شام شرم داشت او را در حبس چگونه
و الله طویل را در قفس بکشند و گفت من نه در راه کدم
و اگر نه خوش آید اینجا باشی و اگر خوشی نباید بر عزیزان خود
رو طویل چند گاه خدمت او که بعد از جانب عزیزان خود
رفت و بقیه در شاه شام در حق او که بود پیش شاه
طویلان مشروطه من خود شاه طویل گفت مرا این کیان
در شهر و قوم مرا میباید او را بپوشی ذکر کنند باور طویل
البتان شریف بعد بان نیت او را نام پروردگار را با وفا
چه کار و آن نه با صفا چه گذر بختش او می جفا جولیت
نیت چون او در ز حیوان چون بهینگی بگو بختوفات
نیت همی تر از آن کس ای طویل چون بپوشی او را در حق
تو لطیف که گشت قوم او را خدمت کن و در قدر طاعت فرست

رود رنج از هیچ گشت او را خاست حیات ابدی گشت و میوه از آن
 استیاری است از و بدون کرم خود به پرویدین طریق حق کرم
 او بگذارد طوطی همچون که بعد از نخل منفعت شایسته و نخل
 شدت مالک لیلی میوه از آن استیاری است از و در شاه
 شام بود و گفت من همچون کرم شایسته و مرمون نعم شایسته
 ام مرغی ضعیف کرم پگاه به چرم و غده کند و باغوری غیف
 نعم سلطان به چرم مکافات تواند نمود و معجزه کند من کرم
 و میوه اورا هم در سحره او حیات ابدی است و خاست او
 ایفا میسر می گشت این میوه بخور تا قیامت طبل حیات
 بنان و ناخبر کسی زنده گایا بکوب خنجر زنده گایا بکوب
 خنجر است هر که رنج گشت کسی بخوشی نباید نیست کسی از
 حیات خوفنا خوش زنده گایا کرده خوشی نباید بهیچ
 آن میوه را لبیند اما اگر خوردن آن نامل که طریقه گفت
 در سبب نامل حیات موجب نامل چه گشت از حیات ابدی از هر از
 که گشت از ایفا میسر می گشت این میوه بخور تا قیامت طبل حیات

بروینج هنرسلان صلی الله علیه و آله سلام قدح بر آب حیات
کسی فرستاد و فرموده اگر تو این قدح بخوری تا قیامت حیات پاید
اگر آنرا نخوری بزه هم نیامد هنرسلیمان با هر که مشورت در خوردن
داد که گفت در حال بناید خود و در حال بنو قف و دیگران نکند
و قیامت را بجای بناید و هنرسلیمان با هر که مشورت که بود
مگر با حبیب ابناء و در خار پشت خوانند اسب را بطلب او فرستاد
او فرستاد او بر آید عا و اسب بناید بعد از سک و فرستاد او
با سته عالی سک بناید هنرسلیمان گفت ای خار پشت مرو با تو
مشورت نازک بود و معصیت باد انانیان کنده اما تو یقینیت
تا دلی بنامی من یا تو مشورت چه گونه کنم خار پشت گفت
در نوچه خود و ابناء خود من نادانم سلان گفت تا بطلب اسب
فرستاد بعد از خوردن مشورت ادبی اسب است تو بگفته او بنام
ازین میدانم نادان او در نوچه ان و طاعت و معصیت نیست
او بنفسی شریف است خار پشت گفت نگفته اسب زان بنامم
چو مبالغ من و وی عدا او با نیست او بنفسی شریف است اگر من بگفته

گفت

او گفتم از من تر بجز در انتقام نفوذ و اعاکسان من و سکت او با
و نفس جنبش است اگر گفته او گفتم او در گفته نکرد و خود انتقام
نقد بخشیم به فرست کن و در کار بی تو با انتقام بود
تا تو با هر طریق و وسیله خشم در بخت انتقام بود ای سلبان
مطلبی چون تو نظر در حق هر یک کشد انوس به نظر من در نظر است
الحداد و نظر من حداد باطن است و نظر تو در مروت ظهري
بجای بین او به پای به هم کسی با وفا نداشت است بهشت است
در ندان باشد در مروت حداد از پشت بهر و ان لند او
از انور او بگذرد بهر مروت خفا با کر سکت از سخنان کسی
کوشتن با بیا پاره اسفند با بهر مروت موشی کند اگر چه
روزی او به هزار بار به بندم به بخت نند و هر مروت
فرمود آید به از بخت این خشم بود او با صاحب گفت
مژگور است در معجم کلیم از بی ظهري کشف در باطن
لطیف بگذرد با باطن کشف در بی هر لطیف نکند
بخشیم با وفا بگویم جز ای صفت خواهد دایم از جهان بخشی

بخت
بخت
بخت

و در وفا چون سخن رسد ایچو نیت سگ بهر در زمان خوش
سلمان ازین سخن بقیایت شرمند و بکشد و قند و قند
ایچو است در میان نهادن پند گفت ایها مهتر سلمان ترا
بچه طریق مخیر کند و قند بر آب نوتند بخوری یا با آب
و افاربان گفت ده فرمودند و نوتند بخور گفت اگر نوتند بخوری
تا فدیست زنده مایا و ده عزیزان و افاربان نوتند بخور
اگر نخل و ناب و زین چندین کس داری بخور و اگر ناب نداری
مخور مهتر سلمان از بیم فرقت اصحاب و در یاب ناخوین
بر خود اختیار کند قند با زرد کلاه فرمود ای طوطی من نیز
در خوین ان بیوه مان اندیشه میکنم مهتر سلمان علیه السلام
در خوین القند که بود گفت نهستان کهجا باید ایچو
چه کاراید بیماراید زنده کایا اگر چه خوشی جز نیست بازخوستان
چه کاراید طوطی گفت مهتر سلمان فرمود ممکن نبود القند با آب افاربان
و هر حال و استغفار بخور اما نه ممکن است بکونای بیوه
لیکانه چون او پروردگار باشد این بیوه را خاصیت آب حیات است

اول روز درخت بخوابد چنانکه روز عظیم این میوه باز میوه غلام گرفت
 روز سوم بخفته خواهد شد با هر کس خواهر بخور و یا بر هم باید تناول
 کن بخواه فروخته تا این میوه را بکارند و با سبزه آنجا نصب کنند
 هر میوه را از آن درخت فرو برد بین دو چون میوه اول فرو
 افتد شب بعد با سبزه بخفته بود و از سبزه آن میوه در دست
 که چنانکه خواهر از آن فرو برد با سبزه با سبزه آن میوه را
 برشته اولی بخواه خواست تا اول بخفته باز بخفته اندیشید
 و گفت در چه بخورده ام توان خواهر مرا دروغ این و مصلحت
 و خجاست این سر و مضمون را اول در حق گفت چه امتحان کنم بر
 بری بجا مانده و فروخت خسته را دلو بچرخه خولون
 جاتر و دایع که و بخواه از این ساد شده بخر و متغیر شد و بپشت
 از این واقعه متفکر گشت و گفت عجب مصلحت بود من میوه
 زهر آلوده خواهم اگر من بکفتم اما ضرر و مرگ شد و در خون
 آن اقدام می نمودم جان من بپشت صفت به میگویم و بر که
 این الهام ختمه ملام شد و او را بکدام زبان شکر توان گفت
 الحمد لله

این خلقت در حق گشت او را بکدام کس صفت شود
فراهم گوئی انقدر دانی که در هر حال ویرایا باشد
و در یک ذات نگاه جان مقدر باشد اگر نیست به هم خلق
فراهم رسید و بر مخرج هر کس کار نتواند که نخست علم اند
این اول وقت او خوشش در نیست و زمان چیست تا رخت
بر غیر نهد و کدام وقت روان شود دریا چون دیده و معارف
و من بر بخزند و صفیج درین کار شروع میکند و کارها بناید
در بارش رسیده و اگر بر دست بر فولد صفیج است و نکند او را
فرستاده امن نه اند و در آن کارها میکند و مستحق و بعد از آن
خود برین کار است و منی درین اهلان بجا نزنه و اگر سه روز
بگذرد او را نکند و این رسد بهی شرمند که حاصل نهد و در
این کار مخفی باید که و بر و مخفی باید رفت و راه دین
بفهم غری نموان بهی و بیای و بکری قطع نموان که
نخست کار مخفی کن هم مخفی کردن از قیله به داران
کار دینی و دیگر نیکویم کار دینی نهد و دین و داران در بار

مورث لاهی که در خانه برهنه رفت گفت ای برهنه
اینکه ام از بهر ستمداری من نادم که بود چون اولیایا گفت
و در بابت در پایی دریا افتاد گفتی گفت این چه تقدیر است
که گاهی در افتاب در محل خوره هم آید و ماه در حقیقه سیاهی
صفت هم که در اما از این آب پاک و نوبی از نوبی نوبی
باید پس بر ما خدمت می رفتند می چون برهنه میاید
گفت من تره امروز تا فردا دریا که بودم برهنه گفت چنان است
اگر چه خدمت رسیده بود پیش از الفقهایی اتفاق می افتاد
و دریا می افتاد اولیایا هم می پرسید او کی است گفت بیرون
در می نیز بیرون آمد و دریا که در کنار گرفت سبب بود
که نه تنگ نرمنده که بی و بقایت فیصل لاهی از چنان میاید
هم نیاید که و میایا آمدن دریا گفت برهنه
تقدیر صعب که بی تخلفی در شرف غصه بی در یک ماه راه
بهت رسد روز دای بادای خبر خبر رسیده و من میاید
نیاید اولیایا هم بیرون نیاید و در شرف کینه و من در یک

[illegible]

و نظر الیق در بار از سوی الفخر و مشک از غر و طهور کویا و منزل
یو یا چند آن آمد که لام چند سی از ادراک و خاسر کفو
و فهم اقلیدسی از اسطه ان خایب بانه رای اینه سل
باز که نهد و یادریا گفت مارا هیچ نخوف باللاتر از من باشد
تو نیست و هیچ ندید و اللاتر از مطلق فوت در با کوفته شد
گرفت سالی برای رخساری او چهار چیز را خیار که یکا از هم
جوا هر یوم سب چهارم جاده پس سالی روی جاب بر من
که گفت ازین چهار چیز که نزد خویشی آید یکا لیسان
بر من گفت انبیا در فرحت باشد تا یا خد الله بنم باید له
همچنان کنم بر من چهار رطل داشت یا چهار رطل ثروت که
در میان ازین چهار چیز یکا اختیار کند تا قیام جهان و قیام
کنم بر من گفت از یاد بسند زیرا که جمیع امور دنیاوی
موقوف بر اوست بر من گفت جوا باید بسند زیرا که
چون جوا نیست از چند خواهی یافت بر من گفت عالم
باید بسند زیرا که موم بانی سی جاری و بر من گفت بر من
گفت این

گفت ای باید که گفت زهره که اگر اسپان نونه این متیج هم
حاصل شد باید که بر هفت مجرت روی رفت و گفت دوش
روی مجرت که بنده بود از این چهار مجرت در یکا اخین رکشی
چهار لبر دارم با این ان منورت که هم در شبان چه میگویند
و این چهار مجرتی اخین رکشی نامن آن چهار اختر که هم
رک گفت زر هم گفت جوار بر بوم گفت جاده چهارم گفت
اسپان من ایچ غبدانم در چه اختر که هم در یک بحب اخوانش
منصرف نونه روی این سخن بخندید و جدا افت او پسندید
و چهار مجرتی را داد و گفت برو این چهار مجرتی را آن
تقدیده بختیج افرین نه انایان کار خوشیار کم و ختم بود
در چه عقل سلیم انگریز مشکل نظم نو مستقیم بود طریحون
سمن اینجا رسند با خجسته اشار که ای کدبانوئی همه حالت
بر هفت روی غم از میان منورت بزرگان بود نونیز در کار
خود با من منورت میکنی غالب و ظهراست در از منورت
ایا لا خواهد دید و خفایک سمره ان مایه فستاده خواهد شد

این ساعت ساعت مبرون و این وقت و فیه است
بر خیز و مفرح الحال و فارغ البال در بیت الوصال مشغول
نمودید تا یک ساعت بنور حضور محبوب روشن کرد
خجسته خواست تا همچنان کند کوی صبح در کجای بود غوغای
روز براه و صبح بهره صبا بکشد از غافل او در توقف افلاک
بختیج خواست تا رفقه امشب یوی خواب در نه از خواب کوس
صبح از رفتنش نبد مانع و شمع شغف است صبح خوس
شب در دهان دستان موحاک بپرویا فانی در
قیوم و در دین پکار از ده بیان او و پروان اولون
کو در خیزد ای چون در لبها روز بچینه اقبال در
در چاک مغرب رفت کو در شب ناب بچینه ماه تاب از
کان مشرق بیرون آمد خجسته لامع تر از اقبال و سامع
تر از ماه تاب بطلب رخصت بپرویا رفت و گفت ای
بمیل چه و ای صاصل انجمن از بس چه صفای تو چون توفیق غفر
بنا لب می نیم و در کجای تو چون عشق بخوبی پایانی می یابم از کز

بدر خیزد

لامع تر از اقبال

لقا و ارز

صف و فرست و فایز شب بر قوی ایتم و غم روزی چو در میان بر نغم روزی
بماند و روزی چو در میان مرادش بر ظاهر که در روزی است از نظری
در انتظار من مانده است اگر رخصت در بر می بود و دوم و لای دم
و کوی او نغم طویلی گفت ای زینب ای یوسف و قافای غم دای
و امیق صف خور و یانه که حائق صف به سلطان تکوت خواب است
و مشک بود یانه غم ملک مشاق صف خور من جد فخر غم و است
حائق هر چه وقت در غم معنوق است و خجسته غم اگر معنوق و فح غم
حائق صف خور و در غم نباشد و امیق هر حال کار مدد است
اگر روزی غم را در کار و امیق صف خور و امیق صف خور اما آن لغت نقل
بش ازین لغت و بعد به م آن غم غم و لای روزی قبل ازین در قو
با غم اکنون غم یا غم مکرمل خود از است سروده است که غم
کیفیت کار و کیت او معلوم نیست و کیت حسب و نسب او معلوم
نمیگفت ای طویلی من تره بش ازین صاحب کفایت بعد اسم
اما اکنون تره که هست بی بنم صورت ملک من بهی است
تره در اینده و غیر لایچ شده است و تره بش باطن من بهی است

باطن نرا اندیشند که بنده هست و فیه مراد ز تنگ و نام هم
یاد و آید و با خود میگویم که آن جوابی دمی محبت می زند
از اوج بهشت یازده شخص کهنر مناسبت او با آن
و اکرام هست و می گفت او با سخی ایام طوی گفت ای خسته
عفت فی صالین را با تنگ و نام چه گذر و طلب خدا بفرست
یا کفایت و نفسی چه کار عقل و صحت الهی عشق سلطنت
موز هست در هر ستریکه طوفان ماه روی اقبال او را با و چه هست
و بنامست چه مناسبت و در هر دیار که شبنامی فوق مشک

بوی مشک نهند او را با تنگ و نام چه می صلت
بخشید جمله عشق بد نام نیست و بده عارفان نم باشند
شیک نامان و چنان گویند عشق با تنگ و نام باشد
خسته گفت ای طوی اگر چه حقیقت چنین هست و نوی گو
مهره او تر و مقابل آفتاب و قطره در سجده و سجده
حاکم قاضی است فی ترسم که کور بر چون من در دست
من نظری افند و با جور با چون من باشند مستوح که

کوفه
فرشته را

فرشته باد و چه امتزاج و تقرب با عنقریب چه از هرج
 خجسته قد تو چه دانه کسی ماه خورشید چه خف کند
 کنگ در خلق نای چگونه زند چنگ را گوش کج و کج
 کند ای طوطی بیدار شد حسن بر لب او واقف شوم
 و بر لب او مطلع کوم و واقف و کشف او در کجا
 روشنی شود طوطی گفت شش خفتن لعلی چند کار گشت جلی
 سبقت بر خیز و زاده و شافی او کبر چون انجا بر سب زرافت
 او را بر محک امتحان زن و او را با انواع بخیر بیارمائی
 و بیدار یافت و جلی بر سر مطلع تو چنانچه و غزالی بهر جراج
 بجهله بر سران چهار کس مطلع شد چنانچه بر سبب ان حکایت
 چگونه بهر طوطی گفت چنانی گویند در شهری موی بود
 خاک بنزد از ریگ روغن کشیدی و از خاک زاز
 پیران اولوی و دیگران زنی نذر آسمان خواهند
 فی السما و رزق کند و صاف و عدوان و از زمین خود گشته
 و اطلبوا الرزق من احبا الارض یکم انکم مبد و پانده
 بجه طلب میکند رزق را از موجودات

خف
 کبر

چند در آسمان است از فی شایسته میبارد

اسماعیل علیه السلام که اسماعیل را گفتند و در جواب فرمودند
 ای پسر من اسماعیل علیه السلام گفت من را از این پسر
 در خیمه ای پدیدار اگر تو نیز خیمه ای پدیدار کنی
 تو با پسر خیمه خیز خواهی بود چشم زن از هم
 عیاران لقب در خانه ای خفته زنده در دخترا در دخترا
 خاک پسر هیچ معلوم نشد که بر او در دزدید و یا کویر او کدام
 دیگر کویر این حرکت که خاک پسر یا خفته گفت اگر غوغای تو این که
 هیچ نقد نخواهد شد و این از من مشغول خواهد شد که میرود
 در طره جان فله و در سکوت و خوشی بدر چاک و دان نهاد
 جوی در شیب پیر و پیر رسیدن خاک پسر رفت قهر خود تمام بر لب
 عرض گفت که ای این پسر خواند بر چند تکلیف و نشد به که در
 تکلیف و تعدید غوغای هیچ که کویر و دست نیامد لبی را و غوغای
 لبی بود کلمات و دانات و معجز خالت بر سرای زکات انداخته
 و از فلانت و ملامت خویش و این منم بر غوغای و دانات افکند
 آن چه کسی را بر من فرستد نامی پرده کار این از زوی پر دارم

صحبت
 خورشید

ای پسر

و به پیر و طلمس آن کو بر پیر و آن آرم همچنان کردند و دختر را
 این نزد انعام حاتم فرمود و متعلق به نفس دل و در نظر داشت
 و گفت با طفت خود داشتنی گرفت چنانچه رطب و براس
 از این آن یکا برست و خوف و بیم بنابر تبدیل شد از روی
 و دختر را به نایب آن گفت شما فوی بر من سر سادات علم و
 در ایت فهم در میریت وقت شهادت است و امارات و
 کفایت و کبریات بر تمام ملک شامو به است
 و من در مشکل را نشاندست بر باغ و آن عفت و حکم
 و بکشت بند و صورت ملک من باز نمایند گفتند آن حد
 کدام است و دختر را به گفت چنین گویند و فرجه در بازند و آن
 نام بای
 و دختر باز را با به خوب خصل و صورت غالب و فرجه در
 حکم شکافی باغ و پیام و بین نراغ یا دختر چند بجانب
 کلا در میرفت و در شای آن گفت کون و انجن علی غود
 نظر او بر کلا افتاد که در چون کس روی خود به خنار و یا
 یافت چون کس بخوبی خود به خنار پیر یا بنانه گفت آن

کلا بر زده

نویسنده پیر بابیان گفت این کل بنی است پادشاه در دست
بنیاد و این غنچه قیمتی است بحر نعمت حاصل شود و مغز پر سید
قیمت او چیست و بدای او چه پیر بابیان گفت قیمت او
است هر شب هر دو یک در مقام زفاف اول درین بنا است
بعد در وفاق ثوی بدی یعنی در شب کار خیر از جلاب وصال
و در صاف خود اول غره در خلق من چکایه الکاه ثوی
خود را از خرمن وصال خود حلقه دهر و اند کلشن افضل خود
نهی بخت و مغز کلش دیگر شکفت بهرین جود صلی که
و به پادشاه کل دست که در خانه رفت بعد چندگاه
آن کوچه در سلک مصاحبت شاه مشایخ که شد
چون جوهر در درخشش شاکت جوابه مغز که بنده اند شب
اول و خرمیا ثوی اغذ که ای جولان میر باد و امشب غنای
شهرت از دست ندهد و افکندت نفرت بر من نه نیج و من با جود
پیر بابیان صمدی که ام و به پادشاه ام و راه صمد رفیق کار
نفره و جود است و بر سر همان پیران رسم طیفه دایر است
پاک

نخستین عهد در دعای کن کار بر مختلف در چشم بود مردمان
 عهد کند و یک بر سر عهد خود کریم بود اگر دل بدیگری
 یک لحظه در آن با نایب بود و از عهد عهد پروان ایم ثوبی رخت
 و عهد عروسی پاکیزه که عهد پروان عهد چون کای عهد از عهد
 پروان رختند که با دیدنه کینی که خواست تا شایا که عهد بران
 ابرو چشم عهد عروسی گفت ای کرک من از سبب لطف تو
 عهد از عهد ثوبی من عهد رخت داده است اگر تو راه زن
 رخت من ثوبی من از عهد عهد پروان نیام بزرگ و انوم
 عهد نارسیدن و عهد در عهد من می ماند کرک نیز کرک او
 کرکین با دزد مملقات شد در و خواست تا شیخ بر دزد
 و جاده و حلیه او سلب کند و خنجر سحاب عهد و در ما و با
 ثوبی و خنجر عهدی کرک باز عهد دزدیم دست از و باز داشت
 چون و خنجر و دباغ رسیده با پیر باغبان مملقات شد لطف
 ثوبی و نفقت کرک و عهدی و عهد نفیر که پیر باغبان را
 آن عهد قدیم و پیران که عهد با و عهد و گفت اینک از برای ایچاز

و عهد و ایچاز

[illegible]

زن اول چه مانع نمی دهد و بعد موافق با چنین اول چه از او که
چهارم مردی خوب طبع بود با عیان تر گفتی گفت در این زو
شک بود و در سجده بود و او که و نفس نشسته بود از
خندان آید حیات سیراب می گاهند نخست روی خوب افت
چنانست پای بندم جهان طاعت من است افت در میان هر
چیز است نه در روی خوب افت شد پس در خورای
بر روی رفت احوال در چهار عزیز باز نه در حقیقت کوه
هنگام پیریه آن کسی است که او در دنیا گذاشتن کالد نکویش
بدر که کل آنکه شتر شتر می افتد نخست جنس
نواز است بابل مست از چمن جوید هر چه باشد که دهد بران
هم که وقت خواندن جوید سایه آنکس سایه دم از خنبت و در آن
بند بر در حرم نشینانم فکر که در چمن بجای باید و آنکس که کرک
علامت می کند او را وقت و له و گفت ای کل شکم بر نشسته او را
انقر باید و له و وقت او بر قایت بکند له از کر سنجک مملک
نمود و آنکس که با عیان تر به گفته از گفت او پر شهوت بود اول چهار

از بیا بیا که اندر دشت نشین کوه از بیا بیا
 کوه بر برون اولاد طوطی چون سخن را چنان رساند با نغمه
 که اگر کدبانو اگر میفرمودند هم حسب و نسب محبوب معلوم
 که در خوف و حشمت مطلوب مفهوم نمود این طوطی
 و نماند دور و دستک وقت دور و دوری بخیر زن بود وقت
 و چنان و نکست چون دختر را که بر سر او مطلع شود نغمه
 خودست تا چنان کند و نماند و نماند هیچ کس را
 بکشد و رفتی او در توقف افتاد و نماند
 تا در وقت که در خواب بود و کوهی صبح درختش
 بلند مانع و نماند تا صبح خورشید
 داستان فردی که در آن زمان بود

نغمه
 ۱

و نماند طبع ملک نماند و نماند از آن جوان بر لب
 از بیا بیا در غلاف مغرب نماند و وقت سپیدی ماه از چهره نماند
 هر روز که نماند نغمه چون نماند بونان و سر و سر و کوه بونان
 در غایت بر طوطی رفت و گفت و ای بیا بیا سخن سر و ای بیا بیا
 نماند نماند

نموش نوای بسی در چون جنگ از قلم رنگش خندید و در
سهر روی فغان بر خورست لعلت روزی بر آمد چون نای دیده
در راه مانده ام بار عشق قامت در جنگ که بنده هنوز چون
ایام و روزی که کوه شایسته نایک خوار بر دل طوطی گفت ای
خجسته اگر چه عشق جزیر جان نغز سایه اما عشق کله کون
نغز سایه نفس بلیلی حبست چون طنور در مدتی زبان شده
نفس عشق کله میکشید مگر تو که در عشق کله ایگان با فتنه فیت او را
نخستین لطف هست مگر در یزدی هست لعلت میباید داشت اگر
نوعی هست مگر بدی خود خمار این خود خجل باشد بخشن عشق
نقد غرضی بر دلست هر کس که بداند چو از لوت پاک
باید چو عشق کله با غرضی چهار بید خجسته گفت ای طوطی سخن
چون هست تو میگوئی و در راه این لعلت نوای پستی اما من بخوانم
که همه وقت چون عین بر عشق تو چون شیلی میباید عشق باشم
چون قاف بیای عشق کرم اما باطن من از سبب سبب و نسب هست
من در لعلت و عطارد من از غم غم و جمل او سرور اگر نود روز شادی کنی

هر من بر این راه و اسلحه بر حسب و نسب او واقف شوم
 و بر غلام من علم و جهل و مطلع کدام لطیف باشند از حد بیرون
 و اگر یکی از اندازه خارج و افزون شود گفت علامت
 سفاک خانی اینان بسیار است و علامت و معرفت بودی
 بدستار یک از اینان تا نواز خانی علم و تحقیق و شوق از غنای
 و ثوری باریک بینا بر آنکه این علم حاجی قرار گیرد و مگر در هیچ
 معلوم و مقلع مستقیم و یا در خایل این علم شد خایل جمیع علوم
 تواند شد و باطنی و باطنی فن مساحت کبریا نورع غنای
 الفت تواند که مختص علم تار خوش علی الفت
 سینه رده و رده اند که کبیت کو باورده نندیدی با نندی
 علم تار سرده که میرد بر باید بداند اصل برده و چند الفت
 و فرج برده چند یا تمام چند برده که بدوی یک برده قاری
 مرتب بلخ خوان یک برده قاری چند برده بدوی منبت
 منسوب میکرد و بداند که مذکور کدام الفت و معرفت کدام و هر زرد
 چند نام الفت اگر و فرج در وقت نوزای موسیقی ملک یکا با نردیکی

و بعد روح که در تمام عالم از شنبیدی او تبار یافتند و
تا فلک را در کفایت این توفیق بود و به اندر هر واضح و مختصر
این علم کنند استحقاق او فاعلی بکمال و سرب و زده ما بجم و الله
چندین بار است حال مخصوصی اند با علم و مختصر است
یا صاحب عنوان و از باب انصاف و جنون و ازین بیان
چند بار به بابی مشکب اند و چندین بار و دو طایفه ازین
علم با علم اند و ازین توفیق با توفیق و ازین حلقه با حلقه
از استماع توفیق و ازین توفیق و ازین توفیق و ازین توفیق
برده ای زنده و کرباسی دارند و بهین او از سبب با یک کرک
و تفکیک خوانند از صحبت این قوم احسن از باید که و از بر فوی
این طایفه از جناب باید غنیمت این قوم از بهر ان ثبت خارج
اند و از صلاحت ادمیت بیرون بخشید فخر و اولیت
فوی خواند که هر صفاتی یافت بر که توفیق بخشد
در دانی زنده و توفیق یافت ای غنیمت و از مشب در و توفیق
معشوق و و بگوینا سمیع و معین و الهامت در و بعد اگر او از

از اسبهای آن در تن طاعت و از مشیدن در انوار آید
حقیقت و آن که اولاد کوه در لیت در و از بد کوه در لیت
و موبد این قوی مدد مددی این سخن قهر ملک زلفه ظهور
خبر رسید آن قهر بکوه لیت طوطی گفت چنان گویند و این
قد از قدر آن ملک سید و اولاد کوه در لیت و ناموت در عالم
ناموت رفت و از قهر گفت و در قهر ناموت شد از او
حق ماند رنج عجب در کاه نوب با درگاه و زمره حشم
و قهر خدم و حسان سلطنت و در کان مملکت جمع شد
گفتند با این مامور شد بر طفل شریف است چنان
اگر به امیر شریف است خلق به در سایه مملکت پرورش یافته
دلو تا او به بیعت بر سر سلطنت و او در مملکت
نشست و قهر غریبان بر و در انوار اگر به مامور شریف است و هم
رعایا ویرایا و این قهر در انوار او و هم بگویند و دفع کرم و دامن
مملکت دیگر بگویند و چهارده با صاحب قهر که در دست کشته ملک
با ملک بگویند و این مملکت قهر و قهر در قهر بگویند ملک با ملک

بلكا بلكا قبت بیه آید و مشک حکیم مستقیم اندازند جمع کنند
و مستحق الف و العین اعزاز کنند و امتحان این طفل
آن باشد که از هر نوع اسباب فهو کردارند و در چندی
الاست آن جمع کنند و یک کوه را او سمیع و در ده
اگر او از سمیع این سمیع در امتزاج آید تحقیق او تریف آید
اگر در امتزاج این الف و العین او چندی بید بچندانی کردند
تریف یک کوه را او سمیع و در ده سمیع و در ده سمیع
در غنای در سازند و طهر جفانه و کما کما و نباته در کارند
بر بطور باب و مسج و خطای لب خند و عجب او و مشک
و غار و طرازی بنواختند و در شب او خود کم که و ماه و
کما کما بکشید او که میان این طفلان بچند دور
این طفلان بکشید زاده بود و در رای و کما کما و در باب
او در باب و او ان گفتند که این طفلان است تریف و کوه
منیف و او کما هر بزرگ خواهد شد و خلق در سبب او و او
مفرح او خواهد بود و آن طفلان بچند دور در چندی بکشند

